

بوم بوم

● کلر ژوبرت ● تصویرگر: عاطفه ملکی‌جو



وقتی پسر کوچکی بودم، بابایم اسب می‌فروخت. من با اسب‌ها دوست بودم، ولی یکی از آن‌ها خیلی وحشی بود. اسمش را «بوم بوم» گذاشته بودم. چون وقتی پاهایش را محکم به زمین می‌کوبید، صدای بوم بوم می‌داد. خیلی دلم می‌خواست با او دوست شوم، ولی بوم بوم خطرناک بود. روزی یک مرد سبزپوش آمد تا اسب بخرد. بابا بوم بوم را برایش آورد. بوم بوم در برابر مرد سبزپوش آرام بود. اصلاً پا نمی‌کوبید. بابا که دید بوم بوم آرام است، آن را نفروخت. مرد سبزپوش داشت می‌رفت. اسب ما دوباره وحشی شد. بابا دنبال مرد سبزپوش دوید و گفت: «می‌توانید این اسب را بخرید، ولی خیلی نا آرام است.» مرد گفت: «می‌دانم.» او با مهربانی بوم بوم را نوازش کرد. بعد آن را خرید و با خودش برد. من برای بوم بوم خوش حال بودم. بعدها فهمیدم آن آقا امام حسن عسکری^(ع)، امام یازدهم بود. با خودم گفتم، حتماً بوم بوم هم فهمیده بود چه آقای مهربانی می‌خواهد صاحبش شود و برای همین آرام شده بود.